

پادشاه و هیزم شکن

روزی بود و روزگاری. در دیاری پادشاهی زندگی می کرد. روزی از راهی می گذشت و هیزم شکنی را دید.



روزی بود و روزگاری. در دیاری پادشاهی زندگی می کرد. روزی از راهی می گذشت و هیزم شکنی را دید.

پادشاه به هیزم شکن گفت داری چه کار می کنی؟

گفت: در حال شکستن هیزم هستم برای به دست آوردن مخارج زندگیم.

هیزم شکن به پادشاه گفت: شما در حال انجام چه کاری هستی؟

پادشاه گفت: در حال پادشاهی.

هیزم شکن مودبانه در پاسخ گفت: تا کی می خواهی به پادشاهی ادامه بدهی؟ آخر روزی به پایان خواهد رسید. بهتر است کاری را یاد بگیری و همیشه متکی به مردم نباشی.

پادشاه از هیزم شکن جدا شد و به راه خود ادامه داد و به حرف های هیزم شکن خوب فکر کرد و از روز بعد شروع کرد به یاد گرفتن حرفه های مختلف.

تا این که روزی در راهی گرفتار دزدان و راهزنان شد و او را به اسارت بردند و هرچه همراه داشت از او گرفتند و خواستند که او را بکشند.

اما پادشاه گفت مرا نکشید و به من مجال دهید من می توانم برایتان کار کنم دزد ها از او پرسیدند چه کاری می توانی انجام دهی؟

پادشاه گفت: در قالی بافی مهارت دارم.

دزدان وسایل مورد نیاز را در اختیار پادشاه قرار دادند و او شروع به قالی بافی کرد.

روز ها پشت سر هم می گذشت و پادشاه مشغول قالی بافی بود و هیچ یک از خانواده ی او هم از محل اسارتش خبر نداشت تا به کمکش بیایند.

بعد گذشت چند ماه پادشاه توانست قالی را ببافد او با زیرکی نشانی محل اختفای خود را بر روی قالی نوشته بود.

قالی را به دست دزدان داد و گفت این را اگر به قصر پادشاه ببرید با قیمت خوبی از شما می خردند.

دزدان که سواد نداشتند نوشته های روی قالی را بخوانند قالی را به قصر برده و فروختند.

همسر پادشاه وقتی قالی را نگاه کرد فهمید که شوهرش را کجا پنهان کرده اند و سربازان فراوانی را به سوی محل فرستاد و پادشاه را نجات دادند.

پس از آزادی پادشاه به یاد هیزم شکن افتاد که عمل کردن به نصیحت او باعث شده بود زندگیش نجات پیدا کند.

هیزم شکن گفته بود: از فکر خود استفاده کن نه از زور بازوی دیگران.